

سورة

A highly stylized, black calligraphic flourish or logo. It features a central vertical axis with symmetrical, flowing lines that curve outwards and downwards. The design is reminiscent of a stylized 'S' or a calligraphic signature. At the top, there is a small, distinct character that appears to be the Arabic letter 'س' (S). The bottom of the flourish ends in two sharp, downward-pointing diamond shapes.



(مجموعه خاطرات شهدای سازمان صنایع
هوافضا)

تحقیق و تالیف:

مؤسسہ فرہنگی ہنری رسول آفتاب
با ہمکاری عقیدتی سیاسی گروہ صنایع ثامن

الائمہ علیہ السلام



مردان دفاع

(مجموعه خاطرات شهدای سازمان صنایع

هوافضا)

عنوان و نام پدیدآور : مردان دفاع: مجموعه
خاطرات شهدای سازمان صنایع هوافضا/ تدوین
موسسه فرهنگی هنری رسول آفتاب با همکاری
عقیدتی سیاسی گروه صنایع ثامن الائمه علیه السلام
مشخصات نشر: تهران: موسسه فرهنگی هنری
رسول آفتاب، انتشارات، ۱۳۹۲

فهرست مطالب:

مقدمه ۷

سخن اول ۹

روزی که خانه‌مان لرزید ۱۲

تدارک‌اتچی نستوه ۲۳

دوستان باصفا ۴۲

علی اکبرهای لیلا ۵۸

امشب یک شب دیگر است ۷۳

پدر یتیمان ۸۷

نگاه آخر ۹۴

کمک رسان ۱۰۱

پسرم روی خاک افتاده ۱۰۹

Error! Bookmark not defined. بلال خیرآباد

Error! Bookmark not defined. نباید راحت باشیم

تو مادر من هستی؟ ۱۶۷

مردی که احساس بزرگی داشت ۱۸۰

آسوده بخواب بی بی ۱۹۶

خیرخواه مردم ۲۱۶

مردی از کوره‌ی درد ۲۲۷

دل بر ۲۴۵

همسایه مهربان ۲۶۹

پدرم کی از مأموریت برمی‌گرده؟ ۲۷۷

مردان مردم‌دار ۲۹۴

هفت سال غیبت ۳۲۲

مهمان گلن ۳۲۷

زندانی ساواک ۳۳۶

در پی کسب روزی حلال ۳۴۶

Error! Bookmark not defined. تازه داماد

مقدمه

سال ۱۳۹۰ یعنی ۲۳ سال پس از پایان جنگ، پیدا کردن اعضای درجه یک خانواده شهدا، کاری بود بس دشوار و بعضاً ناشدنی. بسیاری از پدران و مادران معظم شهدا، دنیای خاکی را بدرود گفته و دست ما را از دستیابی به ناگفته‌هایشان کوتاه کرده بودند. بعضی خانواده‌ها هجرت نموده و در شهرستان‌های دوردست زندگی می‌کردند.

با این حال تیم مصاحبه عزم خود را جزم کرد تا به هر طریق ممکن نزدیک‌ترین بازماندگان شهدا را پیدا نموده و با آنها در خصوص آنچه از شهید به خاطر دارند، مصاحبه نماید. در طول چند ماه تلاش و سفر به شهرهای مختلف، توفیق دیدار و گفتگو با اکثریت قریب به اتفاق بازماندگان، از جمله؛ پدر، مادر، برادر، خواهر، اقوام و دوستان شهدا حاصل شد و خاطراتی بسیار ناب و خواندنی

به دست آمد که اکنون پیش روی شماست. در این خصوص آقایان:

هادی منصوری، علی شیری، محمدرضا گودرزی، محمودرضا پیرهادی، احمد مخدومی و خانم‌ها: الهام و آمنه فرخی در مراحل تحقیق، پژوهش، حروف‌چینی و ویرایش زحمات فراوانی کشیدند که جای تقدیر دارد.

خوانندگان این اثر اگر چنانچه خاطرات ناگفته‌ای از شهدای سازمان صنایع هوافضا دارند، جهت استفاده در چاپ‌های بعدی می‌توانند در اختیار انتشارات بگذارند.

انتشارات رسول آفتاب

سخن اول

بسم رب الشهداء والصدیقین

با سلام و درود به شهدا و امام شهدا که هر آنچه امروز از عشق و محبت سخن می‌رود، گوشه‌ای از زوایای عمیق و ژرف طاعت و بندگی آنان است. یادمان باشد خواندن خاطرات و شناخت شهدا شاید جرعه‌ای باشد برای بهتر زندگی کردن. رفتار و زندگی شهدا درس آموخته‌های زیادی داشت، اما بهترین آن‌ها شهادتشان بود و برای همین است که رهبر کبیر و معمار بزرگ انقلاب اسلامی، امام خمینی(ره) می‌فرماید: «شهادت هنر مردان خداست.»

شهادت هم بعد عقلی دارد و از ناحیه منطق حمایت می‌شود و هم در عمق احساسات و عواطف راه یافته است. در اسلام یک روز است که روز شهید است و آن‌روز (عاشورا) است. نهضت عاشورا

حقیقتی را آشکار کرد که در هجوم ابرهای فتنه و تحریف گم شده بود. عاشورا نمایش پرشکوه عشق است که با ایثار و از خود گذشتگی امام حسین علیه السلام و یاران فداکار آن حضرت در صحنه کربلا خلق می‌شود. و اینک که شهدای امروز ما به پیروی از عاشورائیان و سالار شهیدان عاشورا، حضرت اباعبدالله الحسین علیه السلام عطای زندگی خاکی را به شهد شیرین شهادت بخشیدند، ما را بر این باور داشته است که زیر ساخت و بستر تمامی تحولات متعالی سازمان صنایع هوافضا، برگرفته از ساحت معنوی و مقدس شهدای عالی مقام خود است. شاخص اصلی پایش اهداف سازمانی ما نیز همسوی با اهداف متعالی شهدا می‌باشد و تلاش فرد فرد ما باید بر آن باشد تا فرهنگ عظیم و گران‌بهای شهدا طلیعه‌ی رفتار اجتماعی و فردی ما گردد.

اللهم ارزقنا توفيق الشهاده خالصا في سبيلك

سرتیپ پاسدار سید

مهدی فرحی

ندیدم آینه‌ای چون لباس خاکی‌ها

همان قبیله که بودند غرقِ پاکی‌ها

به عشق زنده شدن، «عند ربِّهم» بودن

شده ست حاصل آن‌ها ز سینه چاکی‌ها

دلیل غربتشان، اهلِ خاک بودنِ ماست

نه بی مزار شدن‌ها، نه بی پلاکی‌ها

به آسمان که رسیدند رو به ما گفتند:

زمین چقدر حقیر است، آی خاکی‌ها!

روزی که خانه‌مان لرزید



تولد: ۱۳۳۴ شهادت: ۱۳۶۶/۷/۷

هفتم مهر سال شصت و شش، من چهار ساله بودم. آن روز شیشه‌های خانه‌مان به لرزه افتاد. همه‌ی همسایه‌ها رفته بودند خیابان تا بدانند چه خبر شده؟ من دست مادرم را گرفتم و با هم رفتیم سر خیابان. صدای آمبولانس و آژیر اعلام خطر

بمباران شنیده می‌شد. مردم این طرف و آن طرف می‌دویدند. مادرم با هراس اطرافش را نگاه می‌کرد. می‌دانستم همه‌اش زیر سر آن صدای ترسناک است که شیشه‌های خانه‌مان را لرزاند. تا این که یکی از اقوام خبر داد، پدرم مجروح شده اما او شهید شده بود.

از او فقط نماز و دعا خواندنش را به یاد دارم. بقیه، حرف‌هایی است که از مادر و خواهرم شنیدم. مثلاً خیلی خوش خنده و خوش‌رو بود. با روی خندان می‌آمد و روی ما را می‌بوسید. یعنی کسی نیست که حتی یک بار اخم پدرم را دیده باشد.

چه با مادرم، چه با بقیه، با ادب رفتار می‌کرد. بین فامیل خودش و فامیل مادرم فرق نمی‌گذاشت. هر هفته به اتفاق از پاکدشت می‌رفتیم لواسان و بهشان سر می‌زدیم. یادم هست همیشه با ماشین پدرم به دید و بازدید می‌رفتیم.

ما دخترها خیلی برایش عزیز بودیم. وقتی

خواهر بزرگم زهرا نمره‌ی بیست ریاضی‌اش را به پدر نشان داد، خوشحال شد و یک اسکناس پنجاه تومانی به او جایزه داد. به من هم که هنوز مدرسه نمی‌رفتم پول داد و گفت: «این هم جایزه‌ی شما.»

بین من و خواهرم هیچ فرقی نمی‌گذاشت.

فردا صبح پیکر پدرم را برای تشییع آوردند خانه. من و خواهر بزرگم می‌خواستیم وداع کنیم. رویش را باز کردند. مادرم خیلی اصرار داشت رویش را ببینیم. آن لحظه من و خواهرم از ترس جیغ کشیدیم و فرار کردیم تو حیاط. صحنه‌ی بدی بود. همیشه پدرم آراسته و مرتب بود و چهره‌اش هیچ وقت این طور نبود. همیشه خندان و خوش‌رو بود. اما در اثر انفجار بمب، چهره‌اش سوخته و سیاه شده بود.

خیلی‌ها آمده بودند خانه مان. پدر بزرگم جنازه را تحویل گرفته بود. فامیل‌ها و همسایه‌ها آمده بودند و هر کدام در مورد خوبی‌های پدرم حرف

می زدند.

آن موقع نفهمیدیم چه اتفاقی برایمان افتاده. اما کم کم که بزرگ شدیم، کمبود پدرم را بیشتر احساس کردیم. هر چند باید از مادرم تشکر کنم که برایمان هم مادر بود و هم پدر.

به خاطر همان اخلاق خوب و مردمداری پدرم موقع تشییع پیکرش جمعیت زیادی آمده بودند. مردم از پاکدشت هم آمده بودند. آن‌ها خیلی از نبودش ناراحت بودند. آدم بدی نبود که بگویند: «خوب شد رفت.»

در مراسم هر کس کاری انجام می‌داد. بعد از شهادت پدرم خواهرم بیشتر از من بهانه جویی می‌کرد. به جز یک عکس، هیچ یادگاری از چهره‌ی پدرم نداشتیم. مادرم به ما آرامش می‌داد. می‌بردمان سر مزار پدر. یادمان می‌داد که برایش فاتحه بخوانیم. از خاطراتش برایمان تعریف می‌کرد. خیلی زحمت ما را کشید. از هیچ کوششی

دریغ نمی‌کرد. به رسم پدر ما را تفریح و دید و بازدید اقوام می‌برد.

به زبان آوردن تصویری که در رویاهایم از پدر می‌بینم خیلی سخت است. بچه که بودم در خواب بهشت را دیدم، پر از گل‌های زیبا، پدر و دایی‌ام را - که هر دو شهید شده بودند - در آن جا دیدم.^۱



پدرم کارمند صنایع دفاع بود و پدرش کشاورز. یادم هست تا چهار سالگی تهران بودیم. بعد به خاطر مشکلات رفت و آمد پدرم آمدیم پاکدشت. خانواده‌اش را خیلی دوست داشت. احترام خاصی به پدر و مادرش قائل بود. هر هفته لواسان که می‌رفتیم؛ اولین کارش دیدن آن‌ها بود. کارهای عقب افتاده شان را انجام می‌داد. با همه خوش برخورد بود و روابط اجتماعی خوبی داشت. حتی

در بدترین شرایط خواسته‌ی مردم را برآورده می‌کرد.

اهل سفر و گردش بود. چند بار با هم رفتیم مشهد و شمال که خیلی خوش گذشت. از این که بچه‌هایش دختر بودند هیچ ناراحتی نداشت. حتی خم به ابرو نمی‌آورد. مادرم می‌گفت: «وقتی خبر به دنیا اومدن شمارو بهش دادن، خوشحال شد. خدارو شکر کرد!»

اسم مرا خودش انتخاب کرد.

سه شنبه، هفتم مهر بود. شب قبل از حادثه، من ریاضی بیست شده بودم. دفترم را آوردم و نشان پدرم دادم. گفتم: «آفرین دخترم! فردا صبح حتماً به جایزه خوب بهت می‌دم.»

صبح آن روز اسکناسی به من داد و انداختمش تو قلکم. بعد، از من و مادرم خداحافظی کرد و رفت. تأکید کرد بعداز ظهر ساعت سه می‌آیم. در تهران کاری داشت که می‌خواست برود.

صبح با خوشحالی صبحانه‌ام را خوردم و کیف مدرسه‌ام را برداشتم و راهی مدرسه شدم. مثل روزهای دیگر از دست پدرم خیلی خوشحال بودم. شیفت عصر بودم. مثل روزهای دیگر کیف مدرسه‌ام را برداشتم و راهی مدرسه شدم. در دلم از دست پدرم خیلی خوشحال بودم. به مدرسه رسیدم. به حیاط مدرسه که نگاه می‌کردی هر گوشه آن سنگ‌رهایی را با گونی ایجاد کرده بودند تا در هنگام خطر بچه‌ها به آن پناه ببرند. ساعت یک بعد از ظهر بود. طبقه‌ی سوم مدرسه، سر کلاس بودیم که بمباران شد. در اثر انفجار دیوارهای مدرسه لرزید. همه آمدیم در حیاط و پشت سنگ‌رهایی که درست کرده بودند قایم شدیم.

روز عجیبی بود. غروب که آمدم خانه، دیدم پدرم هنوز نیامده. وقتی خبر بمباران صنایع دفاع و مجروحیت پدرم را شنیدیم، همراه پسر عموی مادرم رفتیم تهران و بیمارستان‌ها را گشتیم.

بچه بودم دیگرا نمی دانستم چه شده. فقط دلهره و اضطراب مدرسه را داشتم. می گفتم: «چی شده؟ چرا اومدیم تهران؟»

فردایش متوجه شهادت پدرم شدم. پیکرش را از صنایع دفاع برای وداع آوردند خانه. مادرم می گفت: «باید پدرشون رو ببین!»

تلاش های مادرم بعد از شهادت پدرم خیلی زیاد بود. ما توانستیم درس بخوانیم و دانشگاه برویم. حالا من فرهنگی هستم.

هر روز من و خواهرم قایم می شدیم پشت در. پدر که در خانه را باز می کرد، می گفت: «دخترهام کجان؟!»

باهاش قایم موشک بازی می کردیم. زود پیدایمان می کرد و می بوسیدمان. همیشه می خندید. صورتش روشن بود و آرامش داشت.

همیشه دوست داشت من معلم شوم. وقتی دانشگاه قبول شدم، دو دل بودم که کدام رشته را

انتخاب کنم. رفتم سر مزارش و آن جا تصمیم
گرفتم که پدرم به آرزویش برسد.
از پدرم یک کتاب مفاتیح به یادگار دارم که
عکسش صفحه‌ی اول کتاب قرارداد. همیشه این
کتاب را می‌خوانم و به یاد او می‌افتم.^۱



با هم فامیل بودیم. اول ازدواجمان هم لواسان
بودیم. اما چون در صنایع دفاع کار می‌کرد؛ کم کم
آمدیم پاکدشت.

یک بار هم از طرف صنایع دفاع اعزامش کردند
جبهه. سه ماه اهواز بود.

صبح روز آخر، سه بار از من خداحافظی کرد.
گفت: «من می‌رم، ساعت سه می‌آم.»

ما را چشم انتظار گذاشت و رفت. ظهر صدای
بمب پیچید. با دختر کوچکم رفتم خیابان. یکی از

اقوام رسید و گفت: «بیا بریم تهران!»

گفتم: «من کار دارم. شوهرم الان می‌آد.»

گفت: «نه! اون از قسمت پا مجروح شده.»

خیلی نگران بودم. به خودم می‌گفتم خدا را شکر که لا اقل زنده است. سوار ماشینش شدم و رفتیم بیمارستان‌های تهران را دنبالش گشتیم.

پیدایش نکردیم و برگشتیم خانه. من هنوز هراس داشتم و آرام نمی‌گرفتم، تا این که فردا صبح خبر شهادتش را به من دادند.

اصرار داشتم که جنازه‌اش را بیاورند خانه تا بچه‌هایش با او وداع کنند.

بچه‌ی لواسان بود. پدرش کشاورزی می‌کرد و خانواده‌ای مذهبی داشت. بعد از ازدواج، سال پنجاه و هفت بود که به استخدام صنایع دفاع درآمد. رابطه‌ی خوبی با هم داشتیم. اهل سفر و زیارت بود. خاطرات مسافرت با او هیچ وقت فراموشمان نمی‌شود. مشهد که می‌رفتیم، خیلی خوش

می‌گذشت. با خنده‌ها و حرف‌های بامزه‌اش
خستگی راه طولانی را از تنمان در می‌آورد.^۱

تدارکاتچی نستوه



تولد: ۱۳۳۵ شهادت: ۱۳۶۵/۳/۲۶

با غلامرضا و برادرش تا پایان دوره‌ی دبیرستان همکلاس بودم. به فوتبال و پینگ پنگ علاقه‌ی زیادی داشت. دلسوز بچه‌های مستضعفی بود که توان مالی نداشتند. هرگز با دانش‌آموزی درگیر نمی‌شد. آن وقت‌ها تابستان‌ها بی‌کار نبودیم. بلال فروشی

می‌کردیم و روزانه چهارصد تومان درآمد داشتیم. غلامرضا از درآمد خودش به بچه‌های مستضعف کمک می‌کرد.

انقلاب اسلامی که پیروز شد، با هم به لاهیجان آمدیم و در مبارزات و فعالیت‌های شهید کریمی شرکت کردیم. او اولین دادستان انقلاب استان گیلان و گرداننده‌ی اصلی فعالیت‌های انقلابی و از مبارزین برجسته انقلاب بود که در سال ۶۰ توسط منافقین ترور شد. بعد از شهادت ایشان، شهید قدوسی حکم دادستانی انقلاب استان گیلان را به غلامرضا اسماعیل پور داد. او همزمان اولین فرماندار شهرستان لاهیجان بود.

مثل غلامرضا کم بود. با این که من دو سال از او بزرگتر بودم، اما نمی‌فهمیدم اعلامیه‌ها را از کجا می‌آورد. با بچه‌های اصفهان دوست بود. یک دفعه می‌دیدم شش - هفت بسته اعلامیه امام را از کیسه بیرون می‌آورد.

دو رشته سیم درست کرده بودیم. هر شب در مسجد وقتی که سخنرانی انجام می‌شد آن را به برق می‌زدیم و با ایجاد اتصالی در برق، خاموشی ایجاد می‌کردیم. آن وقت با استفاده از تاریکی فضا اعلامیه‌ها را در داخل و خارج مسجد پخش می‌کردیم.

اولین مسئول بنیاد مسکن شهر گیلان بود. سال ۵۸ می‌خواستیم به دیدار امام خمینی رفتیم. این برنامه را آیت‌الله فیض^۱ ترتیب داده بود. منزل آیت‌الله فیض رو به روی منزل امام خمینی بود. با یک اتوبوس سی - چهل نفره به همراه آقای کریمی رفتیم دیدار. آقای کریمی حدود بیست دقیقه صحبت کرد.

وقتی جنگ ایران و عراق اعلام شد، با هم اعزام شدیم رشت و از آن جا رفتیم شیراز و در پادگان نیروی زمینی، یک دوره کلیدی و فشرده‌ی پانزده

۱. آیت‌الله فیض رییس دیوان عدالت اداری ایران شد.

روزه دیدیم.

چمران در جنوب بود و سرهنگ رستمی در جنگ‌های نامنظم عشایر غرب کشور. دوره‌ی ما که تمام شد، رفتیم غرب. تا اسلام‌آباد با غلامرضا در یک گروه همراه هم بودیم و بعد از هم جدا شدیم. تعدادی از نیروها را به جوانرود و تعدادی را به گیلانغرب بردند. ما رفتیم منطقه‌ی مرزی سر پل ذهاب. کارمان شناسایی بود. تا سال ۵۹، شش ماه در جبهه بودیم و بعد با غلامرضا آمدیم بنیاد شهید و بنیاد مسکن. استان کرمانشاه منطقه‌ی جنگی بود و همیشه بمباران می‌شد.

یک سال در باختران (کرمانشاه که در آن موقع باختران نام داشت)، کارمان تخلیه‌ی مجروحین بود. او در خط بود که شهر را با بمب‌های خوشه‌ای بمباران کردند. ما صد و بیست شهید از خیابان‌ها جمع کردیم.

غلامرضا به قول معروف آچار فرانسه بود و در

همه‌ی زمینه‌ها کار می‌کرد. از یک طرف، درگیری با ضد انقلاب و از طرف دیگر تدارکات جنگ و انتقال شهدا و مجروحین! هیچ استراحتی نداشت.

سال ۱۳۶۳ غلامرضا با یکی از برادران سپاهی که از دوستانمان بود، سر از وزارت دفاع در آورد. اردیبهشت سال ۶۵ همراه با شوهر خواهر و برادر خانمش از طریق صنایع دفاع اعزام شد به جبهه؛ منطقه‌ی حاج عمران. لشگر ۲۵ کربلا. در همین سفر بود که دوباره سعادت همراهی با او را پیدا کردم و هم‌رزم او شدم. وقتی فهمید که من می‌خواهم اعزام شوم گفت: «من هم باید اعزام بشم».

حاج عمران پادگان عراقی‌ها بود که در دست ما بود. مسافتی را در منطقه‌ی عراق پیشروی کردیم. شب حدوداً دو - سه ساعت با تمام وسایل جنگی خوابیدیم و دوباره راه افتادیم. حدود بیست و پنج متر جلوتر، اولین خمپاره جلو پای غلامرضا فرود

آمد و او به شدت مجروح شد. می‌گفت: «یا حسین!»

ترکش بزرگی در کمر و ترکش‌هایی کوچک به سر و جاهای دیگر بدنش اصابت کرده بود. بچه‌های دیگر هم یا مجروح شده بودند یا موج گرفته. تعدادی از آنها اکنون جزو جانبازان سرافراز هستند.

ما توقف نکردیم. چون می‌دانستیم ممکن است بچه‌ها روحیه شان را ببازند. حرکت کردیم که درگیر شویم.

غلامرضا بعد از انتقال به تهران و پس از چند روز در بیمارستان به درجه رفیع شهادت نایل شد.

روی مرقد پاک شهید اسماعیل پور، از فرمایشات امام این طور نوشته شده: «اگر من در میان شما باشم یا نباشم، اجازه ندهید این انقلاب به دست نااهلان و نامحرمان بیفتد.»^۱



از همان ابتدا در فعالیتهای انقلابی بود. حدود پنجاه نفری بودند که با هم در شهر لاهیجان علیه گروه‌های ضد انقلاب اقدام می‌کردند. غلامرضا رزمی کار بود. اکثر رفقایش هم این طور بودند. گاهی در خانه‌ی پدر، جلسه می‌گذاشت و گاهی در مساجد.

در نتیجه‌ی زندگی انقلابی و بسیجی گونه‌اش، شده بود خار چشم ضد انقلاب‌هایی که در خانه‌های قدیمی شهر لاهیجان فعال بودند. آن‌ها زنگ می‌زدند و خانواده‌ی غلامرضا را تهدید می‌کردند که: «تک تک شما رو ترور می‌کنیم و می‌کشیم.»

دوره‌های چریکی‌اش، از همان دوران آغاز انقلاب پی ریزی شد. در شهرهای آستانه و رشت جمعیت جمع می‌کرد و در راهپیمایی شرکت می‌داد. در درگیری‌ها هم کوکتل مولوتوف درست می‌کرد و دست مردم انقلابی می‌داد. از این طریق

مشروب فروشی و مکان‌های فساد را آتش می‌زدند. برای فعالیت‌هایشان برنامه داشتند. سعی می‌کرد مردم را از راه‌های مختلف برای حضور در مساجد تشویق کند، تلاش زیادی هم برای تأمین مایحتاج ضروری مردم داشت. گاهی اوقات قرعه‌کشی راه می‌انداختند و از طرف تعاونی احتیاجات لازم و مبرم مردم را تأمین می‌کردند.

در اردیبهشت سال ۱۳۶۵ به خط مقدم اعزام شد. عضو لشکر بیست و پنج کربلا بود. باید از پادگان عراقی حاج عمران^۱ که دست نیروهای خودی افتاده بود، محافظت می‌کردند.

صبح یک روز خرداد همه‌ی رزمنده‌ها روبوسی و خداحافظی کردند و لا به لای کوه‌ها راه افتادند. ساعت دوازده ظهر، نیروها به گردنه‌ی شهدا رسیده بودند. غلامرضا جلوتر از بچه‌ها راه می‌رفت و با اشاره‌ی انگشتش می‌گفت: «بچه‌ها راه کربلا از این

۱. پادگان حاج عمران در خط مرزی پیرانشهر قرار داشت.

طرفه.»

بعد از مجروحیت، بیست و یک روز در تهران بستری بود. همه‌ی روستائیان و همشهری‌ها منتظر بودند تا او برگردد. خبر داده بودند که حالش بهتر است.^۱



یک گروه پنجاه نفری زیر نظر شهید ابوالحسن کریمی فعالیت می‌کردند. آنها پاکسازی شهر لاهیجان و حومه از لوث عناصر خرابکار و شکست خورده ضدانقلاب را بر عهده داشتند. با گروه خرابکار سیاهگل هم درگیر شدند و تمام نیروهایش را دستگیر و تحویل مقامات دولتی دادند.

بعد از پیروزی انقلاب، با سپاه، بنیاد شهید، بنیاد مسکن و جهاد سازندگی فعالیت مستقیم

۱. راوی: فیض الله آقاچان پور(همکار شهید)

داشت. هر کاری از دستش برمی آمد انجام می داد. تدارکات چی بود. به مردم کم بضاعت از طرف همان سازمانها وام ساخت خانه می داد و با موتورش از این روستا به آن روستا راه می افتاد و وضع زندگی مردم را زیر نظر می گرفت.

شده بود مسئول تدارکات بنیاد شهید قم، باختران و گیلان. کارش رساندن مهمات به جبهه و تخلیه ی شهدا بود. بلوک زنی می کرد و بلوک هایی که با دست خودش ساخته بود را به روستاهای دور دست می رساند و در آبادانی منطقه کمک فراوانی می کرد. برای مردم خانه می ساخت، جهادگر بود. شهید کریمی، فقط به چهار نفر مجوز تدارکات سلاح به جبهه را داده بود که غلامرضا هم یکی از آنها بود.

استراحت نداشت. هر زمان هم درخواست نیروی رزمنده می کردند، نفر اول می رفت. در جبهه آچار فرانسه بود.

سال ۱۳۶۲ با اتوبوس از تهران به کرمانشاه نیرو و تدارکات انتقال می‌داد. با وجود گردنه‌های برف‌گیر با ذکر "بسم‌الله الرحمن الرحیم" اتوبوس را حرکت می‌داد.

وقتی مسئول بنیاد شهید شهر شده بود، خودش را چاکر و خدمتگزار شهدا و جانبازان می‌دانست. یک روز با لباسی ساده در محوطه‌ی حیاط بود. جانبازی که هر دو پایش قطع شده بود با ماشینش آمد و به او گفت: «بیا کمک کن تا از ماشین پیاده بشم.»

غلامرضا به او کمک کرد و دوباره آن جانباز گفت: «توی ماشین کمی آشغال هست، یه جارو هم بکش و تو ماشین رو تمیز کن!»

غلامرضا با خوشرویی گفت: «چشم!»

داخل ماشین را جارو کرد و مشغول شستن آن شد که آقای شیخان آمد و با دیدن این صحنه گفت: «شما چرا داری این کار رو می‌کنی؟ این چه

کاریه؟!»

مرد جانباز سرخ شد و گفت: «مگه ایشون

کیه؟!»

آقای شیخان گفت: «رئیس بنیاد شهید

هستن!»

غلامرضا با دیدن این وضعیت رفت دست

مجروح را بوسید و گفت: «من کوچیک همه‌ی

شما و خانواده‌ی شهدا هستم.»^۱



یازده سال تفاوت سن داشتیم. آرام و با ایمان

بود. خیلی با هم صمیمی بودیم. سعی می‌کردیم

به او محبت کنیم و دلش را به دست بیاوریم.

برایش پرتقال پوست می‌کندیم و جلویش

می‌گذاشتیم. از همنشینی با او توانستیم راه درست

را انتخاب کنیم.

مرا نصیحت می کرد و می گفت: «حالا که ازدواج کردی، سعی کن قانع باشی. چشمت رو به روی مادیات دنیا ببند! هر چیزی رو که هوس کردی به زبون نیار که شوهرت به خاطرش شرمنده بشه! تو بند طلا و جواهرات و لباس شیک و آن چنانی نباش!»

برادرم دست پرورده‌ی پدری زحمتکش و با ایمان بود. امکان نداشت در خانه‌ی پدرم، کسی در انجام فرضیه‌ی نماز کاهلی یا کوتاهی کند. او هر روز صبح ما را بیدار می کرد و می گفت: «بچه‌ها نماز!»

مادرم معلم بود و در خانه به بچه‌ها قرآن آموزش می داد. در سالگرد شهادت غلامرضا؛ بعد از ۱۵ سال، دچار ضربه‌ی مغزی شد و در حالی که برادر شهیدم را صدا می زد و می خواست او را در آغوش بگیرد، جان داد.

پدر برای کارهای کشاورزی چند کارگر را به

خدمت می‌گرفت. غلامرضا هم با این که نیازی به کار او نبود، با این‌ها برای چیدن علوفه‌ی گاوها می‌رفت.

غلامرضا کمک به بچه‌های یتیم و بی‌سرپرست را از پدر و مادرمان آموخت. نه این که فقط شکم آن‌ها را سیر کند؛ به خیلی از بچه‌ها خواندن قرآن را یاد می‌داد و تشویقشان می‌کرد در مراسم‌های مختلف قرآن بخوانند. بعد از سال‌ها، تعدادی از این بچه‌ها جزو قاریان و حافظان شهر لاهیجان شدند. خودش قرآن را با تسلط و به زیبایی قرائت می‌کرد. سال‌ها بعد از شهادت او، خانواده‌اش متوجه شدند که غلامرضا برای بعضی‌ها خانه ساخته. زنی آمده بود و می‌گفت: «نصف صورتم در آتش سوزی سوخته بود و پسر شما مرا به بیمارستان برد و بعد از مرخص شدن هم به زندگی‌ام سر و سامان داد.» به خاطر این که رنج و گرسنگی مردم را دیده بود، هیچ وقت بیش از یک گفگیر برنج نمی‌کشید.

گاهی هم ته دیگ می خورد و می گفت: «خیلی‌ها این را هم ندارند که بخورند.»

ضد انقلاب‌ها و گروهک‌ها زنگ می‌زدند و تهدید می‌کردند که شما را ترور می‌کنیم. اما غلامرضا کسی نبود که با این بادها بلرزد و بهراسد. شهادت هدفش بود و خدمت به مردم راهش! او به این راه و هدف ارزشمند ایمان داشت. روزها در مزارع چای پدرم کار می‌کرد و شب‌ها به دور از چشم همه به فعالیت‌های انقلابی می‌پرداخت. با دوستانش دست در گردن هم می‌انداختند و شعار می‌دادند: «مسلمان بیدار شو! برادرت رو کشتن.»

به دامداری خیلی علاقه داشت، گاهی به سرش می‌زد برای فامیل‌ها و دوستان فکری کند که همه بیایند و سر یک سفره بنشینند. یک بار چند تا جوجه خرید و در خانه بهشان رسیدگی می‌کرد که از شانس بدش دزد همه را برد. خودش می‌خندید و می‌گفت: «برای من اومد نداره.»

وقتی هم گاو چاق و چله‌اش یک دفعه مریض شد و مرد، گفت: «دیدین گفتم مادیات به من نمی‌افته! نباید دیگه طرف مال دنیا برم!»

حسین بچه‌ای بود که کمی معلولیت ذهنی داشت. غلامرضا دست حسین را می‌گرفت و می‌آورد خانه. مادرش وحشت می‌کرد و می‌ترسید که یک وقت او کاری دیوانه وار انجام دهد! اما شهید به این حرف‌ها توجهی نداشت. دست و روی حسین را می‌شست و تمیز می‌کرد. با دست خودش غذا در دهان او می‌گذاشت. همیشه او را همراه می‌آورد و سر سفره می‌نشاند. اعتقاد داشت او مثل دیگران شخصیت دارد. برای همین می‌گفت: «مادر قاشق و بشقاب جدا به حسین بده، خجالت نکشه، ناراحت نشه.»

گاهی برای ذوق و خوشحالی بچه‌های کوچک و تهیدست کتابچه می‌خرید و یا برای دانشجوهای کم درآمد جزوه‌های درسی تهیه می‌کرد.

سال ۱۳۶۳ در صنایع دفاع، با مدرک لیسانس پتروشیمی استخدام شده بود. روی میز و صندلی‌اش را خاک گرفته بود. دوستانش هیچ وقت نمی‌دیدند که او بیاید و پشت میز بنشیند. با همه‌ی این عنوان‌ها هنوز خودش را تدارکات چی می‌دانست.

بعد از مدتی برگه‌ی مرخصی‌اش را نوشت و دوباره به جبهه رفت. می‌گفت: «مامان! خدا هوای تو رو داره و دلش به حالت می‌سوزه. آخه توی جبهه تیر از کنار من رد می‌شه و به من نمی‌خوره.»^۱



کسی نبود که مسئولیت و پست و مقامش رنگ دنیایی داشته باشد. در جبهه که بود، ظرف‌ها را می‌شست و پتوها را جمع و جور می‌کرد.

لباس‌های آن چنانی و رنگی نمی‌پوشید. می‌گفت:
«نمی‌خوام یه وقت مردم فکر کنند که ما داریم
یا نداریم.»

بعد با افسوس می‌گفت: «این طور که بوش
می‌آد، جنگ داره تموم می‌شه و شهادت نصیب من
نمی‌شه. باید خودم رو آماده کنم تا برم جبهه‌ی
لبنان. تا آخر عمرم اون جا می‌مونم تا شهید بشم.»
حدود سی و سه سالش شده بود. مادر و
خواهرم گفتند: «جبهه دیگه بسّه، بیا ازدواج کن!»
اما قبول نکرد. عاشق شهادت بود. تازه از جبهه
آمده بود که با خبر شد دوستانش به جبهه
می‌روند. گفت: «من دوباره می‌خوام برم.»

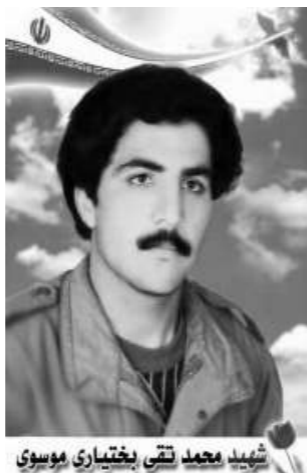
یک لحظه آرام نمی‌نشست. روی سر بچه‌های
یتیم دست می‌کشید و لباس به تنشان می‌پوشاند.
دست و پای پدر و مادرم را می‌بوسید و دائم به
برادر و خواهرهایش نصیحت می‌کرد که دنبال
مادیات و دلبستگی‌های ظاهری زندگی نباشید.

غلامرضا به آرزویش رسید و همه را چشم انتظار گذاشت. جایش در بین خانواده و دوستدارانش برای همیشه خالی است.

جنازه‌ی پاکش چند صدمتر تشییع شد و در گلستان شهدای محله‌ی کاشف لاهیجان، دفن شد. علاوه بر تمام مراسم‌هایی که در شهرمان برایش برپا شد، در مناطق غرب، جنوب ایران و تهران برایش مراسم یاد بود گرفتند.^۱

۱. راوی: لیلا اسماعیل پور(خواهر شهید).

دوستان باصفا



تولد: ۱۳۴۳ شهادت: ۱۳۶۶/۷/۷

محمدتقی در سال ۱۳۴۳ در روستای قلعه خواجه به دنیا آمد. بیمار بودم و مدام از این بیمارستان به آن بیمارستان می‌رفتم. سختی زیادی کشیدم تا او بزرگ شد. بچه که بود، خیلی به من وابسته بود. یک لحظه از من نمی‌برید. اگر به خانه می‌آمد و نبودم،

پرس و جو می‌کرد و سریع دنبالم می‌آمد و پیدایم می‌کرد. اگر یک سال من از خانه بیرون نمی‌رفتم، او هم پایش را بیرون نمی‌گذاشت.

در سال ۱۳۶۲ تصمیم گرفت با دوستش؛ علی گل عباسی به سربازی برود. موقع خداحافظی گفت: «دوست ندارم کسی پشت سرم گریه کنه.» سه ماه یک بار به مرخصی می‌آمد. صبح روزی که می‌خواست برود، لباس‌ها و وسایلش را در ساک می‌گذاشتم. دلم نمی‌آمد خداحافظی کنم. می‌رفتم در راهرو گریه می‌کردم. می‌آمد و می‌گفت: «مادر ناشکری نکن! به جای گریه، واسه همه‌ی بچه‌ها دعا کن.»

من هم می‌گفتم: تنت سالم باشه مادر، برو!

می‌گفت: «من جام تو بهشته مادر.»

شب دهم محرم بود که می‌خواست برود جبهه.

گفتم: مادر امشب رو بمون! دور هم هستیم، حالا فردا می‌ری.

آن روز قهر کرد و بدون خدا حافظی رفت.
بعد از سربازی؛ سال ۱۳۶۵ در صنایع دفاع
استخدام و مشغول به کار شد. فعالیت‌های
فرهنگی‌اش را مثل سابق با دوستانش دنبال
می‌کرد. مداح بود و مراسم دعای کمیل، توسل و
زیارت عاشورا برگزار می‌کرد. از آن مراسم‌ها، حدود
سی نوار صوتی ضبط کرد.

صبح روز شهادتش، سرسفره‌ی صبحانه داشت
چای می‌خورد که به من گفت: «مادر! یه خوابی
دیدم.»

گفتم: خوب تعریف کن.

گفت: «نه! از کار برمی‌گردم و تعریف
می‌کنم.»

ساعت دو بعد از ظهر بود. مادرم منزل ما بود و
داشتیم ناهار می‌خوردیم که یک دفعه صدای
عجیب و ترسناکی شنیدیم. ساعتی گذشت و پسر
بزرگم گفت: «مادر! تقی دیر کرده.»

گفتم: حتماً رفته و رامین خونه‌ی خواهرش.
عصر بود که دیدم پسر خواهرم با موتور آمد و
گفت: «خاله صنایع دفاع رو زدن. می‌آی بریم
بیمارستان؟!»

نفهمیدم چطور رفتم بیمارستان. خیلی
اضطراب داشتم و دلم عجیب شور می‌زد. پسر؛
علی و بچه‌های برادرم آن جا بودند. گفتند: «تقی
شهید شده!»

حالم بد شد و افتادم روی زمین. تا فردا که از
بیمارستان آوردنم منزل، نمی‌فهمیدم دور و برم
چه می‌گذرد. برادرم؛ یدالله به من گفت: «می‌تونی
بچه‌ات رو شناسایی کنی؟!»
گفتم: آره.

گفت: «فقط قسم بخور سر و صدا نکنی.»
رفتم بیمارستان. جنازه‌ها را در سردخانه به
ردیف چیده بودند کنار هم. خانواده‌ی دوست
دوران بچگی‌اش هم آمده بودند.

از شانه‌های پهن، بازو، هیکل درشت و نشانی که روی نافش بود، شناسایی‌اش کردم. دوستانش هم نشانی زخم مچ پایش را گفتند که تازه بخیه شده بود.

محسن آقاجار از دوستان صمیمی‌اش بود و هر جا می‌رفتند با هم بودند.

تقی تا دوم راهنمایی را خوانده بود. بعد از انقلاب به خاطر آن که به شدت به فعالیت‌های انقلابی سرگرم شده بود دیگر نتوانست تحصیلاتش را ادامه بدهد. وارد بسیج شد و وقتش را همان جا سر می‌کرد. اسناد و مدارکی هم از بسیج دستش داده بودند که بالای حمام خانه؛ در انبار قایم می‌کرد.

با یکی از دوستان هم خدمتی‌اش به نام محمود، خواستگار دو خواهر بودند. محمدتقی برای دوستش آستین بالا زد و مراسم عقد و عروسی هم برگزار کرد. خودش هم رفت و از خواهر دیگر

خواستگاری کرد. پدر و مادر دختر گفتند: «دختر
به نام تو! اگر مُرد، مال خاک! اگه زنده ماند، مال
تو!»

برای عروسش چادر گرفتم و به انگشتش
انگشتری انداختم. اما به آرزویم نرسیدم.
در روستای خودمان پیکرش را تشییع و کنار
مزار رفیقش؛ علی کوشکی در امامزاده دفن کردیم.
بعد از شهادت محمدتقی، با پسر دیگرم؛ امیر
زندگی می‌کنم.^۱



خیر رسان بود و به آدم‌های افتاده رسیدگی می‌کرد.
در کارهای کشاورزی به پدرم کمک می‌کرد. او را با
موتور می‌برد سر زمین و می‌آورد.
هفت سال از من بزرگتر بود. در مراسم‌های دعا،
مرا هم همراه خودش می‌برد و در این راه مشوقم

۱. راوی: عزیزه بختیاری (مادر شهید).

بود.

یک سال و چند ماه به صورت بسیجی به جبهه رفت. دو سال هم خدمت سربازی‌اش را به سقز کردستان اعزام شد.

سال شصت و پنج در صنایع دفاع، مشغول به کار شد. در بخش نجاری، جعبه‌ی مهمات درست می‌کردند.

من جبهه بودم؛ در پادگان دوکوهه. بر اثر اصابت ترکش مجروح شده، پانزده روز به مرخصی آمدم و یک دل سیر زیارتش کردم. یک هفته بعد از رفتن من، صنایع دفاع بمباران شد. ترکش به گلوی برادرم خورده بود. بعد از سه روز به خانه برگشتم. به مراسم تشییع نرسیدم، اما در مراسم ختم شرکت کردم.

شب قبل از شهادتش خواب دیدم کارت عروسی‌اش را پخش می‌کنند و دو کبوتر نامه

رسان کارت عروسی برایم آوردند.^۱



محمدتقی سه سال از من کوچکتر بود. دوران بچگی اش خیلی بازیگوش بود. می‌گفتم: این بزرگ بشه چی می‌شه!؟

اما بزرگتر که شد، با کمال تعجب دیدیم خیلی آرام و مؤدب شده! به همه احترام می‌گذاشت. نوجوان که بود؛ یک بار روی پله‌های آب انبار حالش به هم خورد و افتاد زمین، که پدرم به دادش رسید. برای سلامتی‌اش نذر کردیم و بردیمش مشهد.

به خواست خدا جوانی کامل و سالم شد. به بزرگترها خیلی احترام می‌گذاشت. به پدرم در کارهای کشاورزی و به برادرم در آهنگری کمک می‌کرد. درآمدی را که داشت، برای تهیه جهیزیه‌ی

۱. راوی: امیر بختیاری (برادر شهید)